



کوکچک بود؟ اما بزرگ می‌فهمید

نخوه‌نگارنگار: منیر شقایق، خواهر شهید علی‌اصغر شایق
ولادت: ۱۳۶۵/۶/۲۸ – استان یزد
شهادت: ۱۳۸۵/۴/۲۰ – نزدیکی حرم مطهر میثم تمار (شهر کوفه)
نخوه شهادت: بر اثر انفجار بمب مزار شهید: یزد، گلزار شهدای خلدبرین
از همان کودکی، عاشق کُتاب قصه بود. قبل از اینکه الفبا را یاد بگیرد، ما برایش قصه می‌خواندیم. بعدها که خودش باسواد شد، کتاب‌های قصه‌اش همیشه کنار دستش بود. وقتی می‌دید کسی در حال خواندن کتاب‌های اوست، برق خاصی در چشماش می‌درخشید. حس می‌کرد از همین قصه‌ها، خیلی چیزها درباره زندگی یاد گرفته است. با اینکه جثه کوچکی داشت، اما آن‌قدر عمیق و سنجیده حرف می‌زد که همه را متعجب می‌کرد. پدرمان تعریف می‌کرد که گاهی دوستانش باور نمی‌کردند این پسر کوچولو، فرزند اوست!
یادم هست کلاس پنجم بود. یکی از دخترهای فامیل که یکی دو سال از او کوچک‌تر بود، در یک مهمانی از علی خواست با او بازی کند. علی آمد سراغم و با ناراحتی گفت: «بابا! گفته بروم و بسا او بازی کنم... ولی این کار که خوب نیست!»

در بیشتر ورزش‌ها خوب بود، به‌خصوص فوتبال. وقتی به او گفتیم که بسه تو نمی‌آید فوتبالیست باشی، خندید و گفت: «فوتبالیست که نه... ولی دوست دارم وقتی بچه‌ها جمع هستند، من هم باشم.»

حتی اگر لباس ورزشی نداشت، کفش‌ها را درمی‌آورد و می‌پرید وسط بازی. جالب بود که هر تیمی علی در آن بازی می‌کرد، همیشه برنده بودا علی‌اصغر، واقعاً دوست‌داشتنی بود. همه بچه‌ها با او صمیمی بودند. دست دور گردنش می‌انداختند، شوخی می‌کردند، و او همیشه با لبخند همراهشان بود.

خیلی از جاها را با هم، خانوادگی می‌رفتیم. پدرم می‌گفت: «من و علی‌اصغر، قبل از اینکه رابطه‌مان پدر و پسر ی باشد، با هم رفیق بودیم.» وقتی خیر آمد علی در دانشگاه قبول شده، پدر از او پرسید: «علی، باید برای ثبت‌نام دانشگاه برویم.» علی‌اصغر گفت: «من می‌خواهم به حوزه بروم. آنجا بهتر می‌توانم خدمت کنم.» پدر با مهربانی گفت: «هر طور صلاح می‌دانی پسر...» تصمیم گرفته بود برای ادامه تحصیل حوزوی، به قم یا مشهد برود، اما وقتی فهمید مادر با رفتنش موافق نیست، سریع گفت: «چشم مادر! همین‌جا می‌مانم و طلبه می‌شوم. هرچه شما بگویید...»

خیلی دلش می‌خواست موتور داشته باشد، و وقتی بالاخره پدر برایش خرید، چند روز دیدند موتور کنار حیاط افتاده و علی سوارش نمی‌شود. وقتی دلپیش را پرسیدند، گفت: «مرجع تقلید گفته عمل به قانون جمهوری اسلامی واجب است. من هم تا گواهینامه بگیرم سوار نمی‌شوم.» تا می‌فهمید در جمع قرار است پشت‌سر کسی حرف زده شود، با شوخی و شیرینی می‌گفت: «اگر می‌خواهید غیبت کنید، بی‌خیال ما شوید. اجازه مرخصی بدهید!» همین رفتار صادقانه باعث می‌شد دیگران هم کوتاه بیایند و فضا سالم بماند.

در یکی از کوهنوردی‌های توجال، علی‌اصغر تمام مسیر را با سری پایش و با مانتات خاصی طی می‌کرد. آن‌قدر وقار داشت که خانم‌هایی که در بیمارستانی در یزد، آرام و مؤمن، به دعوت مولای خود لبیک گفت... و آسمانی شد.

ساعتی جا مانده بود...

خاطره‌نگار: زهرا غدیری، خواهر شهید فریدون (حسین) غدیری
ولادت: ۱۳۴۷/۳/۲۹ – روستای بیابلو، بیجار، استان کردستان
شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱۰ – شلمچه، عملیات کربلای۵
نخوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره مزار شهید: بیجار، گلزار شهدا
از کودکی‌اش خاطراتی ندارم؛ چون کوچک‌تر از او بودم. اما آنچه از او به یاد دارم، قلبی بزرگ، روحی مهربان و اخلاقی آرام و دلسوزانه بود. به همه اعضای خانواده احترام می‌گذاشت و محبتش را بی‌وقفه نثاران می‌کرد.

آخرین دیدارم با حسین، همان‌روزی بود که عازم جبهه بود. ساعتی بعد از خداحافظی، متوجه شد که ساعتش را جا گذاشته. برگشت تا آن را بردارد. وقتی وارد خانه شد، ساعت را به دستش دادم. نگاهی مهربان به من کرد و گفت: «درست را بخوان... حتماً... و رفت... همان دیدار کوتاه، شد آخرین تصویرش در ذهنم. مهم‌ترین توصیه‌ای که به من و دیگر خواهر و برادرها داشتم، رعایت کامل شئونات اسلامی و پیروی از امام خمینی(ره) بود... او خود در این مسیر، نمونه‌ای عملی بود، نه‌تنها اهل نماز بود، بلکه هرگز نمازش ترک نمی‌شد، ما را هم به اهمیت نماز توصیه می‌کرد. در کنار حضور مداوم در جبهه‌ها، در تحصیل هم غافل نبود. با همه عشقش به وطن و انقلاب، و در کنار دفاع، مسیر علمی‌اش را نیز ادامه می‌داد.

روزی در راهپیمایی سالگرد ۲۲ بهمن شرکت کرده بودم. وسط مراسم، بلندگو شروع کرد به اعلام اسامی شهدا... ناگهان نام برادرم را شنیدیم. از خبر شهادتش بی‌اطلاع بودم. آن لحظه برایم مثل آوار بود... ششوک شده بودم، زبانم بند آمده بود.

چیزهایی هست که با گذر زمان از ذهن نمی‌رود. از برادرم، برای همیشه اخلاص، تقوا، خوش‌خلقی، و حضور گمنام و بی‌ادعایش در جبهه‌ها در ذهن من و خانواده باقی مانده است. او شهیدی بود که نه به دنبال نام بود، نه نشان. فقط آمده بود تا به تکلیفش عمل کند.

مهم‌ترین توصیه شهید به خانواده، حفظ حجاب، تقوا، اطاعت از ولایت‌فقیه و حضور در

در نامه‌هایش می‌نوشت: «بارالها، در راه تو اگر کسی بمیرد، زنده است...، زندگی بی‌عشق تو ننگ است، ولی با عشق تو از زنده است. حاضرم در راحت سر از بدنم جدا شود... من بمیرم باک نیست، اما بماند هریم...»

و همیشه زمزمه می‌کرد: «شهیدان زنده‌اند، الله‌اکبر/ به حق پیوسته‌اند، الله‌اکبر. نمی‌میرد بهشتی تا به محشر/ شهیدان زنده‌اند، الله‌اکبر...»

خداوند ما را نیز با شهیدان محشور فرما...

ان‌شاءالله.

خاطره‌نگار: طاهره انصاری، خواهر شهید محسن انصاری
ولادت: زمستان ۱۳۴۲ – نجف اشرف

گاهی وقت‌ها تاریخ نه در لابه‌لای کتاب‌های قطور، که در خلوت صمیمی خانه‌ها و در حنجره لرزان خواهرانی روایت می‌شود که سال‌هاست دلتنگی‌شان را با عطرِ چغیه و پلاک گره زده‌اند. آنچه در این مجموعه ورق می‌خورد، نه یک گزارش رسمی، که زمزمه مانوس کسانی است که نزدیک‌ترین تماشاچیان آسمانی‌شدن قهرمانان این دیار بوده‌اند.

خواهران شهید، راویان بی‌بدیل این دفترند: آنان که لحظه‌به‌لحظه زیستن، لب‌خندها، دغدغه‌ها و مناجات‌های برادران شهیدشان را در چشم و دل ثبت کرده‌اند. این اوراق، تلاشی است برای زنده نگه داشتن یاد کسانی که خاک را با قدم‌های پرمهرشان متبرک کردند و رفتند تا ما در امنیتِ این روزگار، یادمان نرود که قیمتِ آرامشِ این آب و خاک چه اندازه بوده است.

سید محمد مشکوة‌الممالک

شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۳ – ارتفاعات پنجون، کردستان عراق

نخوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به سر مزار شهید: قم، امام‌زاده علی‌بن‌جعفر(ع)
برادرم محسن، از همان کودکی قلبی بزرگ و روحی‌ای عدالت‌طلب داشت. وقتی در کوچه و خیابان می‌دید به کسی ظلم می‌شود، بی‌درنگ وارد می‌شد و از مظلوم دفاع می‌کرد؛ حتی اگر این کار، به قیمت کتک‌خوردن خودش تمام می‌شد، باز هم کوتاه نمی‌آمد. شجاعت در جانش بود و خط طبلی در خونش.

محسن از همان سال‌های نخست زندگی، انس عجیبی با قرآن داشت. نه‌فقط قاری قرآن بود، بلکه با آیات آن زندگی می‌کرد. از بس با قرآن مأنوس بود و کتابش را ورق می‌زد، پاره‌پاره شده بود. با هر آیه، راه و رسم زندگی‌اش را تنظیم می‌کرد. خطی خوش داشت و دلی خوش‌تر. با اینکه فرمانده بود، اما هیچ‌گاه خودش را برتر از نیروهایش نمی‌دید. در سنگر، جای بهتر را به دیگران می‌داد و خودش همان‌جایی می‌خواهید که سردتر بود. برای خودش هم شیف تنگنایی می‌گذاشت.

اهل تهجد و عبادت بود. با همه فامیل، حتی بستگان دور، ارتباط صمیمی داشت. هر‌بار که به مرخصی می‌آمد، دیدار با خویشان‌ودان را سر خود واجب می‌دانست. اخلاق نیکو و سخاوتمندی‌اش زبانزد همه بود.

آخرین دیدارم با او را هرگز فراموش نمی‌کنم. آن‌روزها هنوز کودک بودم، اما سفارش‌های او برایمان روشن و ماندگار بود. با لحنی آرام و مهربان گفت: «حجاب شما، یادگاری حضرت زهراست. مراقبش باشید...»

وصیت‌نامه محسن، هنوز هم پس از سال‌ها دل‌ها را روشن می‌کند. با تمام وجود به امام، انقلاب، اسلام و مردم ایمان داشت. او نوشت: «اگر ما خدا عهد بستایید، به عهدتان وفا کنید... اگر ما عهدی بنه‌ستایید، تا کی تأخیر؟ بداندید کربلا و قدس فتح خواهد شد و آن‌روز، پشیمانی سودی ندارد. این گوی و این میدان... این کربلای ایران و این حسین زمان است. جنگ را مسئله اصلی بدانید و با تمام توان در این مسیر قدم بردارید...»

در جایی دیگر نوشت: «ما نه لیاقت و نه توان خدمت به اسلام را داریم. تنها در پی سعادت خود هستیم. دنیا محل آزمایش است. خدایا! ما را در دلد‌هایم به او می‌گوی: برادر عزیزم! دلم برایت تنگ شده. از دوریات، هنوز اشک در گونه‌مان روان است. تو زلال‌تر از آب و معصوم‌تر از

مدرسه بودم. وقتی شنیدم، بغض سنگینی گلویم را گرفت. می‌دانستم محسن، ستون خانه پدر و مادرم بود. طاقت نیاوردم و به مدرسه رفتم. حال روحی‌ام به‌قدری بد بود که معلم هم متأثر شد و با هم به خانه برگشتیم تا در کنار خانواده باشیم.

سال‌ها از آن‌روز گذشته، اما محسن برای من هنوز زنده است. در نگاه، در یاد، در راه.

همیشه می‌خواست هر کاری را به بهترین شکل انجام دهد؛ در اخلاق، عبادت، تحصیل، روابط اجتماعی، ورزش، حتی در آموزش‌های نظامی.

همه او را به‌عنوان نوجوانی کامل می‌شناختند. برادرم در یک جلسه، جوانی ولایت‌مدار و عاشق امام، قاری و عامل به قرآن، شجاع و جسور، و در عین حال، رنوف، مهربان و بی‌ادعا بود.



شهید محمدصادق اشتری

زندگی شهدا به روایتِ خواهران

از کوچه‌های خاکی تا اوج آسمان



شهید مسعود امیری

مزار شهید: بیجار، گلزار شهدا
محمدهسلی، از جوانی، در سال‌های ۴۲ و ۴۳، فعالیت‌هایش را شروع کرد. در جلسات هفتگی قرائت قرآن شرکت می‌کرد و نزد مرحوم حجت‌الاسلام رحمانی، زبان عربی را فراگرفت. مقید به رعایت احکام دین بود و از امام خمینی(ره) تقلید می‌کرد. علاقه زیادی به امام داشت و سخنرانی‌هایشان را که از رادیو عراق پخش می‌شد، گوش می‌داد. توضیح‌المسائل امام را هم بین آشناها و دوستان پخش می‌کرد. چند جلد از رساله حضرت امام را به مادر فداکارمان داده بود تا بین همسایه‌ها و بستگان توزیع کند. بعد از گرفتن دیپلم، اول به‌عنوان سپاهی دانش فعالیت کرد و بعد یک سال در رزن از توابع همدان، معلم بود.

در سال‌های ۵۱ و ۵۲، در بانک ملی شهرستان بیجار مشغول به کار شد و در مدت کوتاهی، توانایی‌هایش را به‌خوبی نشان داد و به معاونی بانک منصوب شد. اشتغال در بانک، زمینه‌ای برای فعالیت‌های اجتماعی در کنار دوستانتش فراهم کرد... او و همراهانش، کتابخانه مسجد قائم (عج) را تأسیس کردند که پایگاهی برای جلسات قرائت قرآن، دعای ندبه و سخنرانی‌های هفتگی شد.

مرداد ۱۳۵۶، همزمان با سالروز تولد حضرت قائم (عج)، بسا تلاش دوستانتش و همکاری کتابخانه مسجد قائم (عج) را تأسیس کردند که پایگاهی برای جلسات قرائت قرآن، دعای ندبه و سخنرانی‌های هفتگی شد.

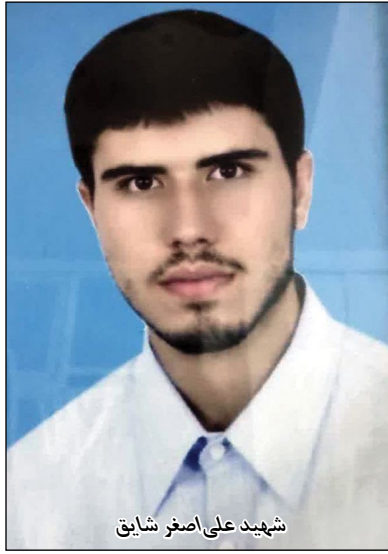
مرداد ۱۳۵۶، همزمان با سالروز تولد حضرت قائم (عج)، بسا تلاش دوستانتش و همکاری کتابخانه مسجد قائم (عج) را تأسیس کردند که پایگاهی برای جلسات قرائت قرآن، دعای ندبه و سخنرانی‌های هفتگی شد.

مرداد ۱۳۵۶، همزمان با سالروز تولد حضرت قائم (عج)، بسا تلاش دوستانتش و همکاری کتابخانه مسجد قائم (عج) را تأسیس کردند که پایگاهی برای جلسات قرائت قرآن، دعای ندبه و سخنرانی‌های هفتگی شد.

برگ گل بودی. نمی‌دانم چطور این همه سال، دوریات را تساب آوردم. دیدارمان به قیامت، شفیع ما گناهکاران باش، ان‌شاءالله با حضرت علی‌اکبر(ع) همشین باشی.

جام زهر و عاشقانه‌ای برای شهادت

خاطره‌نگار: مهنوش امیری، خواهر شهید مسعود امیری
ولادت: ۱۳۲۹/۸/۲۴ – استان کرمانشاه
شهادت: ۱۳۶۷/۵/۷ – سرپل ذهاب، عملیات مرصاد
نخوه شهادت: اصابت خمپاره مزار شهید: کرمانشاه، گلزار شهدا
مسعود، در ۲۴ آبان ۱۳۲۹، در کرمانشاه به



شهید علی‌اصغر شایق

دنیای آمد و همیشه حامی و پشتیبان من بود، به‌ویژه وقتی کلاس اول دبستان بودم و بی‌قراری می‌کردم. ماه‌ها کنارم در کلاس می‌نشست تا به مدرسه عادت کنم. همیشه مراقبم بود، مثل سیاهیای مهربان. حجب و حیا ی مسعود زبانزد بود؛ آن‌قدر سربزیر که یکبار در کوچه از کنار نخوه شهادت: اصابت خمپاره

او عاشق امام خمینی(ره) بود. وقتی امام قطع‌نامه را پذیرفت و از جام زهر گفت، مسعود خیلی گریه کرد. روزهای آخر برای امام بی‌تابی می‌کرد، انگار دلش گواهی می‌داد که به‌زودی به آرزویش می‌رسد. به تحصیل هم علاقه زیادی داشت. با وجود داشتن فرزند و حضور مداوم در جبهه، با تلاش بسیار در رشته پزشکی پذیرفته شد. همیشه به ما سفارش درس‌خواندن می‌کرد. نماز اول وقتش هیچ‌گاه ترک نشد و به گفته خودش، روزه قضا نداشت.

مسعود همیشه به من توصیه می‌کرد حجایم را حفظ کنم. ارادت ویژه‌ای به انمه(ع) و به‌خصوص حضرت ابوالفضل(ع) داشت. این عشق را در شهادتش نشان داد، وقتی با دست‌دادن هر دو دستش در راه اسلام به شهادت رسید.

آخرین بار، ۶ مرداد ۱۳۶۷، وقتی منافقین به نزدیکی کرمانشاه رسیدند، مسعود به خانه آمد. ما را به شهرستان صحنه فرستاد و گفت: «می‌خواهم به جبهه بروم. مناعت‌طلب باشم.» روز بعد، ۷ مرداد، همراه با دو پسرادی‌مان، شهید حنم‌الله رضوان‌مدنی و برادرخانمشان، راهی جبهه شدند. مسعود و حنم‌الله در آغوش هم در عملیات مرصاد به شهادت رسیدند. پیکرشان را پس‌رادیی بزرگ‌تر، به کرمانشاه آورد و خبر شهادتشان را به ما داد. آن لحظه دنیا برایم به درد آمد.

هنوز حضور مسعود را حس می‌کنم. عکمش انگار زنده است. ذاکرانشان، فرزندانم تحصیلات بالایی دارند و دلم می‌خواهد به مسعود بگویم: «داداش، ببین بچه‌ها به حرفت گوش دادند و پیشرفت کردند.» یادش همیشه در قلم زنده است.

وصیت‌نامه شهید مسعود امیری
بسم‌الله الرحمن الرحیم
به نام خدایی که جانم را در راهش فدا می‌کنم. از پدر و مادر عزیزم می‌خواهم مرا حلال کنند. به خواهرم مهنوش سفارش می‌کنم حجابش را حفظ کند و به درس و تحصیل اهمیت دهد. ما برای دفاع از اسلام و مین به جبهه می‌رویم تا راه کربلا باز شود. ای مردم،

چهارمین آیه از سوره بقره، محمد پانزده ساله بود، شب‌های احیا بعد از شب‌زنده‌داری که برمی‌گشت، مادر سحری آماده می‌کرد که بخوریم، ولی او سر سفره خوابش می‌برد.

مهم‌ترین توصیه‌اش احترام به بزرگسالان بود. خاطرم هست که در طایق بستان بودیم که جوانی، پدر کهنشانش را آورده بود برای دیدار ایس مکان. آن جوان با احترام خاصی با پدرش برخورد می‌کرد. محمد به ما گفت: «ای کاش می‌توانستم به پدر و مادر در زمان پیری‌شان خدمت کنم.» علاوه‌بر احترام و تکریم پدر و مادر، محبت به خواهرها، برادر و دوستان، شرکت در مجالس مذهبی، تشویق به اقامه نماز، مداحی و دکلمه برای نوجوانان از ویژگی‌هایش بود.

خطبه حضرت زینب کبری(س)، در سفر به شام، به‌صورت شعر زیبایی از جواد محدثی، در اربعین امام حسین(ع) حدود سال‌های ۴۹، ۵۰ یا همکاری برادر و نوجوانان مسجّد، دکلمه شد. شور و حالش فراموش‌نشدن است و نهایی‌ی ندارد.

برای نام‌گذاری فرزندان‌شان خدمت یکی از علمای تبعیدی، حاج‌آقا خراسانی، رفتیم. آقا‌سید، بعد از اینکه نوزاد را در آغوش گرفت و اذان و اقامه گفت، محمد سوّالی درباره مبارزه با طاغوت و نظر امام خمینی(ره) پرسید. آیا ممکن است امام بتوانند برگردند ایران؟ پاسخ‌شان این بود که بعد از فوت ای‌تالله بورج‌ردی همین سوّال برای ما پیش آمد که چه می‌شود. پاسخ، آیه ۱۰۶ سوره بقره بود:

ما ننسخ من آیه او ننسها نأت بخیر منها او مثلاً ألم تعلم أنّ الله علی کل شیء قدير. / «ما هیچ آیه‌ای را نسخ نمی‌کنیم یا آن را فراموش نمی‌کنیم، مگر اینکه چیزی بهتر از آن یا ماندن آن بیآوریم. آن نمی‌دانی که خداوند بر هر چیزی تواناست؟»

تأکیدش بر تقوا، حفظ حجاب و تحصیل بود. یک روز حس کردم دنیا-برایم تیره‌وار شده، قدم‌هایم سنگین شده و چیزی نمی‌دیدم. پدرخانمش زنگ منزل ما را زد و به پدر گفت که محمدهسلی زخمی شده است. تا به خانه‌شان برسیم، انگار هزار سال طول کشید؛ ولی مادرم با اشک‌هایش ما را آرام کرد و گفت: «نهفت از ادامه دار.»

نماز جماعت، برایش اهمیت ویژه‌ای داشت. یادم می‌آید برای دیدن یکی از علمای تبعیدی همراه رفتم؛ ۵ نفر مرد بودند و من تنها خانم، که با اصرار، آنجا نماز را به جماعت خواندیم. اجازه بازگشت به بیجار را به او ندادند. درم حیطاط که خداحافظی می‌کرد، با آن قدوقامت رشیدش که پیرپران طوسی و شلوار مشکی بر تن داشت، بعد از خداحافظی و بوسیدن پدر و مادر، با ما روبرووسای کرد. با حسرتی گفت: «آا! ای شهادت.»

به راستی شهدا امام‌زادگان عشق‌اند. شعوری فراتر از زمان داشتنند و مزارشان تا قیامت زیارتگاه اهل یقین خواهد بود. محمدهسلی با عکس‌های حضرت امام نجوا می‌کرد و آرزو دعا ی عکسی شد. به پیشسوی کبیر انقلاب اسلامی را، که هنوز انقلابی شکل نگرفته، و نهایی نوبا بود، در دفتر کارش به معرض نمایش بگذارد. افسوس که امام را ندید و شهید شهادت را نوشید.

زمانی نامه‌ای برای من نوشته بود که هنوز خواندنش، به من جان تازه می‌دهد: «خواهر عزیزم، امیدوارم که حالت خوب باشد و همیشه با ایمانی راسخ، و استوار به مبانی فطری اسلام در سایه عنایات الهی و توجهات ولیّ‌اش(عج) زندگی را با خوشی و آرامش به سر ببری و فرزند مقید به حال خویش و جامععات بوده باشی.

چهارمین آیه از سوره بقره، محمد پانزده ساله بود، شب‌های احیا بعد از شب‌زنده‌داری که برمی‌گشت، مادر سحری آماده می‌کرد که بخوریم، ولی او سر سفره خوابش می‌برد.

مهم‌ترین توصیه‌اش احترام به بزرگسالان بود. خاطرم هست که در طایق بستان بودیم که جوانی، پدر کهنشانش را آورده بود برای دیدار ایس مکان. آن جوان با احترام خاصی با پدرش برخورد می‌کرد. محمد به ما گفت: «ای کاش می‌توانستم به پدر و مادر در زمان پیری‌شان خدمت کنم.» علاوه‌بر احترام و تکریم پدر و مادر، محبت به خواهرها، برادر و دوستان، شرکت در مجالس مذهبی، تشویق به اقامه نماز، مداحی و دکلمه برای نوجوانان از ویژگی‌هایش بود.

خطبه حضرت زینب کبری(س)، در سفر به شام، به‌صورت شعر زیبایی از جواد محدثی، در اربعین امام حسین(ع) حدود سال‌های ۴۹، ۵۰ یا همکاری برادر و نوجوانان مسجّد، دکلمه شد. شور و حالش فراموش‌نشدن است و نهایی‌ی ندارد.

برای نام‌گذاری فرزندان‌شان خدمت یکی از علمای تبعیدی، حاج‌آقا خراسانی، رفتیم. آقا‌سید، بعد از اینکه نوزاد را در آغوش گرفت و اذان و اقامه گفت، محمد سوّالی درباره مبارزه با طاغوت و نظر امام خمینی(ره) پرسید. آیا ممکن است امام بتوانند برگردند ایران؟ پاسخ‌شان این بود که بعد از فوت ای‌تالله بورج‌ردی همین سوّال برای ما پیش آمد که چه می‌شود. پاسخ، آیه ۱۰۶ سوره بقره بود:

ما ننسخ من آیه او ننسها نأت بخیر منها او مثلاً ألم تعلم أنّ الله علی کل شیء قدير. / «ما هیچ آیه‌ای را نسخ نمی‌کنیم یا آن را فراموش نمی‌کنیم، مگر اینکه چیزی بهتر از آن یا ماندن آن بیآوریم. آن نمی‌دانی که خداوند بر هر چیزی تواناست؟»

تأکیدش بر تقوا، حفظ حجاب و تحصیل بود. یک روز حس کردم دنیا-برایم تیره‌وار شده، قدم‌هایم سنگین شده و چیزی نمی‌دیدم. پدرخانمش زنگ منزل ما را زد و به پدر گفت که محمدهسلی زخمی شده است. تا به خانه‌شان برسیم، انگار هزار سال طول کشید؛ ولی مادرم با اشک‌هایش ما را آرام کرد و گفت: «نهفت از ادامه دار.»

نماز جماعت، برایش اهمیت ویژه‌ای داشت. یادم می‌آید برای دیدن یکی از علمای تبعیدی همراه رفتم؛ ۵ نفر مرد بودند و من تنها خانم، که با اصرار، آنجا نماز را به جماعت خواندیم. اجازه بازگشت به بیجار را به او ندادند. درم حیطاط که خداحافظی می‌کرد، با آن قدوقامت رشیدش که پیرپران طوسی و شلوار مشکی بر تن داشت، بعد از خداحافظی و بوسیدن پدر و مادر، با ما روبرووسای کرد. با حسرتی گفت: «آا! ای شهادت.»

به راستی شهدا امام‌زادگان عشق‌اند. شعوری فراتر از زمان داشتنند و مزارشان تا قیامت زیارتگاه اهل یقین خواهد بود. محمدهسلی با عکس‌های حضرت امام نجوا می‌کرد و آرزو دعا ی عکسی شد. به پیشسوی کبیر انقلاب اسلامی را، که هنوز انقلابی شکل نگرفته، و نهایی نوبا بود، در دفتر کارش به معرض نمایش بگذارد. افسوس که امام را ندید و شهید شهادت را نوشید.

زمانی نامه‌ای برای من نوشته بود که هنوز خواندنش، به من جان تازه می‌دهد: «خواهر عزیزم، امیدوارم که حالت خوب باشد و همیشه با ایمانی راسخ، و استوار به مبانی فطری اسلام در سایه عنایات الهی و توجهات ولیّ‌اش(عج) زندگی را با خوشی و آرامش به سر ببری و فرزند مقید به حال خویش و جامععات بوده باشی.